

تقاضای امانت کتاب

خطاب به پسرعموی پدرم زنده‌یاد سید یحیی نظام‌زاده^۱

هنروری چو تو بخرد نکرده است گذر
زنی ز صدق همی دامن کرم به کمر
ترا که هست ز سیر سپهر خام خبر
به حضرت تو بنالم ز غم به دیده‌ی تر
چه حکمت است نگرده به کام اهل هنر
به عاقلان نرسد جز بلا نصیب دگر
که آسمان را یک لحظه پا نهم برسر
به فرق ماه و بسازم دوباره شق قمر
گرفته آتش در جان آفتاب اگر
به فرق فاقد دانش چرا زند افسر
به مهتری برسانیده مردم کهتر
شریف را به گرو جامه از پی ساغر
فریب بدهم سیمرغ عرش سیر نظر
که این صفات نکوهیده داشتیم یکسر
بلندهمت و آزاده و ادب‌پرور
ولی نه حاجت مال و زخارف و زیور
کتاب چندی ای بخرد ستوده سیر
ولیک هست «مقام حمیدی» ام در خور
همی ندارم «فرهنگ فارسی» ایدر
کجا سزاست فراموشی از «امین پسر»

نظام‌زاده! الا ای که در به دیده‌ی من
تویی که از پی عمران هر خرابه‌ی شهر
چرا ز پخته‌دلان خراب بی‌خبری
بر آن سرم که اگر بخت خفته بگذارد
دقیقه‌یی فلک تندسیر صاعقه پای
به نعمت است همیشه سفیه مستغرق
اگر که پای خیالم یکی مدد بکند
پی حمایت اهل هنر فرو کویم
ز سوز سینه‌ی دانشوران دل‌خون است
فلک که اهل هنر را ز پا دراندازد
به خواجگی برسانیده بندگان دغل
دنی به جامه‌ی زردوز داده تن زینت
من آن نی‌ام که به پوسیده استخوان طمع
ز ناکسان نکشم هیچ بار منت و ناز
ولی چو شخص شخیص تو را کسی دانم
به پیشگاه شریف تو حاجتی دارم
به رسم زنه‌ار از حضرت تو می‌طلبم
مقامم ار چه فزون نیست در به چشم حسود
وگرچه فرهنگ امروز بی‌فر و هنگ است
چو مهر لطف تو بیگانه را بیاراید

۱- اشعار بالا را در سیکل سوم دبیرستان (سال چهارم یا پنجم) برای امانت‌گرفتن کتاب‌های مقامات حمیدی تألیف حمیدالدین عمر بن محمود بلخی و فرهنگ فارسی به پسرعموی پدرم مرحوم حاج سید یحیی نظام‌زاده که کتاب‌خانه‌ی معتبری داشت و کتاب‌های بسیار وقف کرد و از احرار و ملیون خراسان بود، فرستادم.

خطاب به دکتر ابراهیم پاد که در دانشکده‌ی حقوق استاد ما بود:

ای صبا از من پیامی بر به براهیم پاد کش همه کار زمانه باد بر وفق مراد
بوسه زن از جانب من آستان رفعتش پس پیامش گوی کای فرزانه دانشمند راد
هم‌چو بحری لعل‌خیز و هم‌چو مهری پُرفروغ وه عجب جمعیتی در بین اصداد اوفتاد
پارسی‌گو ترک جان بخشی که حافظ مژده داد پارسایان را به‌وصلت، ایزدش رحمت کناد
من به شاگردی ت می‌نازم که زی تو یافتم خوشتر از مهر پدر صد بار جور اوستاد
برای شاعر استاد حمید سبزواری

حمید ای اوستاد اوستادان که دری چون تو دریایی نپرورد
فضای فکرت را انتها نیست چنین در نطع فکرت باختی نرد
همای آسمان شعر بودی ولیکن تیر دیوان بی‌پرت کرد
کجا شد کاوه‌ی آهنگر راد چرا ضحاک خون مردمان خورد
تو را از درد بی‌درمان مردم نباشد جز سری گرم و دلی سرد
هزار آسا هزاران ات نوا بود ز رنج خلق و هجران گل ورد
ز چشمت گرچه خون می‌بارد از سوز مباد از دستِ دونان چهره‌ات زرد
تو آن آزاد مرد حق‌پرستی که هستی در میان بخردان فرد
درنگی کن که تا معلوم گردد به لطف ایزدی نامردم از مرد

استاد سخن، حمید ای آن که تو را در زیر سپهر نیلگون همتا نیست
افکار تو روشن از جهانی دگر است آلوده‌ی ننگ و ظلمت دنیا نیست
شعر تو حدیث محنت خلق خداست افسانه‌ی قیس و قصه‌ی لیلا نیست
سوز سخن تو نامه‌ها را سوزاند در شعر تو جز شعله‌ی غم پیدا نیست
تو خسرو والای جهان سخنی توصیف بزرگی چو تو حد ما نیست
پرسید امین ولی خلاف ادب است شایسته‌ی وصف تست شعرم، یا نیست

در رثای یکی از دوستان پدرم مرحوم حاج شیخ حسین مروجی

بار دیگر موسم درد و غم و رنج و الم شد روزگار ماتم و ناشادی و اندوه و غم شد
بلبل خوشخوان بستان بست از گفتار لب را طوطی گویای گلشن راهی باغ ارم شد
واعظ آگاه و کم‌مانند مرحوم مروج کز صفا روشنگر دل‌های ارباب کرم شد
بود بی‌همتا به فن نطق درملک خراسان آن که بینا در رموز فصل و جنس و کیف و کم شد
سال‌ها رنج سفر برد از برای کسب دانش تا چو سبحان در فصاحت در همه عالم علم شد
من به دل او را گرمی داشتم افسوس کاینک قامت اهل دل از داغ فراغش سخت خم شد

همایون صهبای گیلانی (از ماموران وزارت دارایی در سبزوار در عهد رضاشاه پهلوی) در ذم خاک سبزوار گفته است:
اگر نه مردم این شهر مرده‌اند چرا
در پاسخ او گفته‌ام:

نه مرده‌اند ولی زندگان بی‌کفنند
به سبزوار مکن زندگی که بر سر خلق
هر آن که کرد در این شهر زندگی هر روز
اگر نه خاک نشین‌اند مردم بی‌هق
برای هفته‌نامه‌ی رستاخیز عدل - مشهد

هفتگی نامه‌ی رستاخیز است
اندر این عصر که ارباب قلم
بنگر این نامه‌ی پُراج متین
آیت‌الله امین معدن علم
فاطمی‌زاده‌ی دانش‌سور را
آهنین فاضل کامل در آن
نامه به پدرم از عجب‌شیر برای انتقال به تهران

فکنده بر سر من سایه رایت پدرم
به یمن طالع او هر خراب شد معمور
چو هست آقا در کارهای خیر دخیل
برای خدمت و آبادی وطن کافی‌ست
چو بهر ملت ایران به شوق خدمت کرد
دل من از همه شد ناامید و بسته امید
ز طالع بد و اقبال خویش چون نالم
امین مباش غمین مشکل تو حل گردد

پیام ما برسانید سوی اهل نظر
فتاده‌ایم به گرداب ظلم و جهل و فساد
برای رفع ستم‌ها و تیره‌روزی‌ها
مبارزان همه ز آوردگه حذر دارند
بهوش باشید ای بخردان که خاموشی
فری، گهی که به امداد دوستان بینم

ما هم حریف ساغر و پیمانۀ بوده ایم
شیرین! اگر غریب در این خانه بوده ایم
مست و خراب و بیخود و دیوانه بوده ایم
بیگانه با ایادی بیگانه بوده ایم

تا وارہاند از ستم فاقہ خویشتن
با حکمران بہ مصلحتی کردہ انجمن
می رفت از مناصفہی سیم و زر سخن
شد اختلاف حاکم و مفتی ذو فتن
حاکم بہ طعن مفتی بگشود پس دهن
خندید و گفت پس ہمہ دزدند ہم چو من

در تیرگی نمونہی بخت سیاه ماست؟
خود نقش سادہیی ست کہ از دود آہ ماست
در زیر چکمہ شان قدم دادخواہ ماست
چندی پی ربودن کفش و کلاه ماست
آزادگی و عشق و حقیقت، سپاہ ماست
آزادی و فضیلت و تقوی گناہ ماست
آن طرفہ شاعری کہ یکی خضر راه ماست
ای شعلہ! سرکشی ت ز مشت گیاه ماست»

بہ خدا این دل افسردہی من بی تاب است
عبرت دیدہی بینای اولوالالباب است
ز اشک چشم تر من نخل قدت شاداب است

کہ جنس خانگی، اندر سرای من، کم نیست
چہ غم کہ محتسب ناحساب، محرم نیست
تمام سال کہ ماہ غم و محرم نیست

ساقی چنین بہ چشم حقارت بہ ما مبین
ما ہم عنان خسرو عشقیم و عیب نیست
ما رند و سینہ چاک و جہان سوز و پاک باز
ما دست رد بہ سینہی نامحرمان زدیم

دزدی شبانہ رفت بہ دارالحکومہیی
از بخت بد، بدید کہ آن جا جناب شیخ
آہستہ از برون سخن آن دو را شنید
در این میانہ بر سر تقسیم گوہری
شطری بگفت مفتی از ظلم حکمران
گردید شادمانہ چو دزد این سخن شنید

دانی چرا فضای غم افزای پایتخت
این آسمان تار کہ چون قیر تیرہ است
رنگین ز خون ماست سر و دست شحنگان
این قیل و قال شیخ و ہیاهوی محتسب
زور و زر است چارہی ہر کار و ای دریغ
ظلم و فساد و جہل چو در ہم تنیدہ اند
خوش می سرود، دوش بہ بزم ادب «کلیم»
«ما را چو سوختی تو ہم افزودہ می شوی
تہران - ۴۳/۴/۲۱

زلف مشکین خود ای آفت جان تاب مدہ
رخ زرد و دل پُر درد و دو چشم تر من
گرچہ آہم بہ دل تنگ تو تاثیر نکرد

شکست محتسبم جام بادہ و غم نیست
مرا کہ ارث پدر، باغ تاک شیرین است
گذشت سورت سرما، رسید فصل بہار